

گفت: «به خدا نمی‌خواهم تا درخانه او را با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای را که میان ما و یارانمان هست

می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده و ناچار باید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنها رفتند و از آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله پیامد در خانه مروان را بزد و چون عمری را آنجا نیافت، سوی منزل او رفت که در خانه عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند و چون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت بر منبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند و چون آنها را می‌دیدند باز می‌گشتند و نماز نمی‌کردند و چون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند. بر کتاب خدا و سنت پیامبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ و برای شخص مورد رضایت از خاندان محمد.

گوید: خالد بربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود و سالار دو بیست سپاهی مقیم مدینه بود با کسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق و محمد بن واقدش روی و بسیار کس با آنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین نیز که بر خوری نشسته بود از آن جمله بود. خالد بربر وارد عرصه شد و زره به تن داشت و شمشیر به دست، گریزی به کمر آویخته بود و شمشیرش برهنه بود به حسین بانگ می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به آنها حمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی و ادريس پسران عبدالله بن حسن به طرف وی رفتند، یحیی ضربتی روی بینی خود وی زد که آنرا برید و بینیش را نیز برید و چشمانش از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانودرآمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اما جایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت و ضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا او را کشتند و یاران‌شان به دو زره وی تاختند و آن را در آوردند، شمشیر و گرزش را نیز گرفتند و او را بردند، آنگاه بگفتند تا او را به طرف سنگفرش کشیدند. پس از آن به یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن محمد گوید: این همه را با چشم خود دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی بن عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید و اثر کرد، یحیی ضربتی به چهره او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد و ضربتی به دو پای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند و او را بکشتند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی حسین بن جعفر بر خر خویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفیدپوشان حمله بردند و بیرونشان کردند. حسین بانگشان زد که با پیرملایمت کنید، منظورش حسین بن جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد. ده و چند هزار دینار در آن به دست آمد که از مقرریها فزون آمده بود، به قولی هفتاد هزار دینار بود که عبدالله بن مالک فرستاده بود که به کمک آن از مردم خزاعه سپاهی مزدور بگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند و مردم مدینه درها را بر روی خویش بیستند. گوید: و چون روز بعد شد، علویان فراهم آمدند شیعیان بنی عباس نیز فراهم آمدند و مابین هشتی خانه فضل و خانه عثمان روی سنگفرش با آنها نبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند و آنها را تا هشتی خانه فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفیدپوشان بر آنها حمله می‌بردند و تا خانه عثمان پشان می‌راندند زخمی میان دو گروه بسیار شد تا نیمروز نبرد کردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روز شنبه بود خبر آمد که مبارک ترک به نزد بثرالمطلب فرود آمده، مردم جان گرفتند و سوی وی رفتند

و با وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به ثنیه رسید.

شعیبان بنی عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند و تا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند؛ آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند و گروه دیگر سوی مبارک ترک رفتند که در خانه عمر بن عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود و بعد از نیمروز را با کسان وعده نهاد، و چون از او غافل ماندند بر مرکبهای خویش بنشست و برفت. بعد از نیمروز کسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندک زد و خوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین و یارانش چند روزی بیودند و آماده می شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس بروز بیست و چهارم شش روز مانده از ذی قعدة برون شد. و چون از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند و اذان گفتند و کسان به مسجد باز آمدند و در آنجا استخوانهایی را که می خورده بودند با آثارشان یافتند و به آنها نفرین گفتن آغاز کردند که خدا چنینشان کند و چنانشان کند.

نصیر بن عبدالله جمحی گوید: وقتی حسین به بازار رسید که سوی مکه می رفت به مردم مدینه نگر بست و گفت: «خدا خیرتان ندهد.»

مردم و اهل بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد و بازت نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می کرده بودند و آنرا از مدفوع و ادرار پر کرده بودند و چون برفتند مردم مسجد را بشتند.

عبدالله بن ابراهیم گوید: یاران حسین پرده های مسجد را گرفتند و برای خویش از آن جبهه ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هر غلامی سوی ما آید آزاد باشد. غلامان سوی آنها می رفتند، غلامی از آن پدرم پیش وی رفت و با وی بود و چون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش وی رفت و با وی سخن کرد گفت: «غلامانی را که از آن شما نبود آزاد کردید، چگونه این را روا می دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرد و هر غلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس او را بردند که غلام خویش را با دو غلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمد بن سلیمان و عباس بن محمد و موسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانان شان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمد بن سلیمان عهده دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا در باره شایم، فریب نمی خورم.»

گوید: پس نامه در باره گماشتن محمد بن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمد بن سلیمان مجهز به مرد و سلاح برون شده بود که راه نا امن بود و بدویان آنرا بسته بودند و حسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدور رسید که نزدیک وی بودند و با خادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نحل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید و به آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمد بن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند و در آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس و غلامان و سرداران شان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمد بن سلیمان نود مرکب از اسب و استر پیش روی خویش فرستاد خود وی براسی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود برشتران چهاردار. پشت سر آنها دو بیست سوار بر خر بود، بجز پیادگان که همراه داشتند و در دیده کسان سخت

بسیار می نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند و سعی میان صفا و مروه را انجام دادند و عمره خویش را به سر بردند آنگاه روان شدند و سوی ذی طوی رفتند و روز پنجشنبه آنجا رسیدند.

محمد بن سلیمان، ابو کامل غلام اسماعیل بن علی را با بیست و چند سوار فرستاد و این به روز جمعه بود که با آنها تلافی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام زید که از خواص عباس بوده بود و او را با خویشان به حج آورده بود به سبب عبادتی که از او دیده بود و چون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید و سوی آنها رفت و این به دره مر بود بعدها او را یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: و چون شب شنبه شد پنجاه سوار سوی آنها فرستادند، نخستین کس را که برای حرکت دعوت کردند، ابو الذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، و ابسته مهدی رفتند و می خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من نیز با آنها هستم.»

گوید: پس عبدالله بن حمید سمرقندی را که در آنوقت جوانی سی ساله بود سالار جمع کردند و پنجاه سوار بودند که برفتند و این به شب شنبه بود و چون آن قوم نزدیک رسیدند سواران باز گشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن محمد و موسی بن عیسی در پهلوی چپ بودند. محمد بن سلیمان در پهلوی راست. معاذ بن مسلم ما بین محمد بن سلیمان و عباس بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین و یارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان بن علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند و جلو محمد بن سلیمان افکندند که گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد پیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه‌های آن ییفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمد بن سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی بن عیسی و یاران وی آمده بودند و شکست در آنها افتاد. وقت محمد بن سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی بن عیسی نگر بستند و دیدندشان که چون گلوله نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی طوی یا نزدیک آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می‌گفت: «بشارت، بشارت» اینک سر حسین که آنرا بیرون آورد که ضربتی بر سراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن بن محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش را که در اثنای نبرد آسیبی دیده بود، به هم بر نهاده بود بیامد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی بن عیسی با عبدالله بن عباس سوی وی رفت و دستور داد که او را بکشتند. محمد بن سلیمان از يك راه وارد مکه شد و عباس بن محمد از راهی دیگر، سرها را بردند که یکصد و چند سر بود از جمله سر سلیمان بن عبدالله بن حسن و این به روز ترویه بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان با حج گزاران بیامیختند و بر رفتند، سلیمان بن ابی جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی بن جعفر آن سال به حج آمده بود یکی نایینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می‌گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین بن محمد گوید: موسی بن عیسی چهار کس از مردم کوفه و و استه‌ای از آن بنی عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی بن عیسی گوید: با شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می کشی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیر مؤمنان می روند و به نزد وی گریه می کنند و با وی سخن می کنند و در باره ابو الزنف با امیر مؤمنان سخن می کنند که او را رها می کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق و عتق با آنها پیمان و قرار کرده ام.»

گفت: «پیش منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دو تا را کشتند، سومی ناشناس بود.

گفتم: «ای امیر مؤمنان، این، خاندان ابوطالب را بهتر از همه کس می شناسد اگر نگاهش بداری هر که را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیر مؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیر مؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده ای رها شدنت سخت است» اما همچنان با وی سخن گفت تا دستور داد او را پس بیاورند و بگفت تا مطلوب وی را برایش بنویسند، دیگری را بخشید، سپس بگفت تا عذافر - صراف و علی بن سابق پیشیزی (فلامس) کوفی را بکشند و بیاورند که آنها را بر در پل بیاویختند. اینان در فرخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم آورد و بگفت تا اموال وی را بگیرند و جزو بیمارگران اسبان کنند، بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد از آن رو که حسن بن محمد را کشته بود و بگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله بن عبدالرحمان بن عیسی گوید: در ایام خلافت هادی، ادریس بن عبدالله طالبی که از نبرد فح جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح، وابسته صالح پسر امیر مؤمنان بود که رافضی ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به شهری افتاد به نام وليله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد و بیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد و شماخ بمامی وابسته مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد و برای وی به ابراهیم بن-اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به وليله رسید و گفت که به طب اشتغال دارد و از دوستان خاندان است و به نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت و بدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی و الایافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندانهای خویش بدوشکوه برد که داروی زهر آگین و کشنده بدوداد و گفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند و چون فجر دمید ادریس از آن دارو مضمضه کرد و آنرا در دهان خویش می گردانید و مکرر می کرد که او را بکشت. از پی شماخ برآمدند و او را نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم بن اغلب رفت و آنچه را کرده بود با وی بگفت و پس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این

مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه

«جان می بری یا فرار سود دارد؟

«محققاً به تو می رسد مگر آنکه

«به شهری روی که روز را آنجا راه نباشد

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد و در مقابل آن

«عمرها کوتاه باشد

«شاهی که گویی مرگ پیرو فرمان اوست

«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قیام کرد عامل آنجا عمری بود و تا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد و موسی بن عیسی و اسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی رفتند. از راه کوفه، محمد بن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفر بن سلیمان از راه بصره رفتند. از جمله وابستگان، مبارک ترک و مفضل خادم و صاعد، وابسته هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جمله سران به نسام، یقظین بن موسی همراه بود و عبید بن یقظین و ابوالورد، عمر بن مصرف، و چون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده اند، فراهم آمدند و سلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که در فسخ بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا و مردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود و تعهد کرده بود که نیکی کند و خویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده شان در این باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدند و علویان هزیمت شدند که میان نشان ندای امان دادند و گریخته ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی و ادریس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند و همچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند و حیلش آوردند که هلاک

شد و پسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجا بند و سپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل بن سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته شدن حسین در فح خبر یافت به خانه حسین و خانه جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودند تاخت و آنرا ویران کرد و نخلها را بسوخت و آنچه را نسوخت بگرفت و جزو خالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی بر مبارک خشم آورد، به سبب آنکه پس از نزدیک شدن به مدینه از مقابله حسین سر باز زده بود و بگفت تا اموالش را بگیرند و او را جزو تیمارگران اسبان در آرند و تا به هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد، به سبب آنکه حسن بن محمد، ابوالزفت، را کشته بود و همچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که درباره وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند و همچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی از کسانی را که در فح اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافر صیرفی و علی بن سابق پیشیزی کوفی جزو آنها بودند و بگفت تا گردنهایشان را بزنند و در بغداد بردرپل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابسته خویش را به کوفه فرستاد و بگفت تا با آنها سختی کند از آنرو که جمعی از آنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابسته خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن بوده بود گوید: در آن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل هزار دینار بدو داد که در بغداد و کوفه میان کسان پخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بیوشد بجز یک جبه پوسنی که پیراهن زیر آن نبود، بایک زیر جامه خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای مخارج آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابوبشرسری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین بن علی بن حسن قهرمان فتح قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش‌پای خویش نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بر بر با یاران خویش بیامد و چون می‌خواست وارد مسجد شود یحیی بن عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد و او را مینگریستم که یحیی سوی وی دوید و که ضربتی به چهره اش زد که چشمانش وینیش آسیب دید و خود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد و ثنای او گفت و با مردم سخن کرد و در آخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا و درحرم پیمبر خدا و در مسجد پیمبر خدا و بر منبر پیمبر خدا، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او می‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند و مسجد را پر کرده بودند. ناگهان یکی مرد برخواست، نکوروی و بلند قد که عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش را که جوانی زیبا و چالاک بود گرفت و از صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیک شد و گفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسر من از دیاری دور برون شدم، آهنگ حج خانه خدا داشتم و زیارت قبر پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کاری که اکنون از تو رخ داد به خاطر من نمی‌گذشت، آنچه را گفتم شنیدم، به آنچه تمهید کردی عمل می‌کنی؟»

گفت: «بله.»

گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارک توك به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیستم و درنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد بر ایمن آسان تر از آنست که خاری به توفرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون ببار که من در مقابل تو هزیمت می شوم، و در این باب به نام خدا با وی پیمان و قرار کرد.»

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد با گروهی اندک که چون به اردوگاه وی نزدیک شدند بانگ زدند و تکبیر گفتند که هزیمت شد تا به نزد موسی بن-عیسی رسید و یارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمد طالبی گوید: حسین بن علی آنروز درباره کسانی که قیام نکرده بودند و وعده داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

«فرستی شگفت انگیز به دست آرد

«یا مرگ با شتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می برد

«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی رسید.»

محمد منقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فتح بازمی گشت عیسی بن-دأب به نزد وی رفت و او را بیمناک دید که درباره کسانی که کشته بود عذری می جست. بدو گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که بزید بن معاویه به عذر-

خواهی از کشتن حسین بن علی رضی الله عنه به مردم مدینه نوشته بود برای تو بخوانم؟
گفت: «بخوان.»

گوید: و او شعر را خواند به این مضمون:
«ای سواری که صبحگاهان برشتران تنومند
«شنا بان سوی مقصد خویش می روی
«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی
«که میان من و حسین، خدای هست و خویشاوندی
«جایگاهی در جلو خانه باید
«که پیمان خدای را با آنچه
«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد
«به یادش آرم.
«به سبب تفاخر به مادران
«با قوم خویش خشونت کرده‌اید
«مادری که به دینم قسم
«مصون بود و نکوکار و بزرگوار.
«همو بود که هیچکس به فضیلت همانند وی نبود
«دختر پیمبر بود و بهترین کسان
«و این را دانسته‌اند
«فضیلت وی از آن شماس
«اما کسان دیگر از قوم شما
«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند
«من این را می‌دانم با چون آنکه داناست
«گمان همی دارم

«وگاد باشد که گمان صادق آید

«و به نظام باشد

«و خواهد بود که آنچه به حرمت وی می طلبد

«به کشتن دهنده که عقابان و ماران

«شما را به همدیگر وا گذارند

«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده

«میفروزید

«و به طنابهای صلح بیاویزید

«به سرکشی رومیارید که

«سرکشی هلاکت آور است

«و آنکه جام سرکشی بنوشد

«به زحمت افتد

«نسلها که پیش از شما بوده اند

«نبرد را آزموده اند

«که قومها به سبب آن نابود شده اند.

«با قوم خویش انصاف کنید

«که از گردنفرازی هلاک میشوید

«که ای بسا گردنفراز

«که از پای افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی بن عیسی داشت از وی برفت.

علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فح به هادی امیر مؤمنان رسید هنگام

شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می نوشت، وابستگان و خاصان وی از

خلوت کردنش مایل شدند غلامی از آن وی را به درون فرستادند و گفتند: «برو بین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیک موسی شد که بدو گفت: «چه می خواهی؟» و او بپانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای خاموش ماند سپس سر برداشت و شعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود

«بیدار مانده‌اند

«و آنها که نمی‌خفته‌اند

«زحمت رهسپاری شبانه را

«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فح، محمد بن سلیمان به عمر بن ابی عمرو مدنی که پیش روی وی به میان دو هدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به خدا تیر به فرزند پیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی الله علیه وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت و از بیماری پسر جان داد.

گوید: و چون حسین بن علی کشته شد و یقطین بن موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خدا گویسی شما سر یکی از ضلالانگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محروم‌تان کنم.»

گوید: پس محروم‌شان داشت و چیزی به آنها نداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلافی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف بن یحیی به غزای تابستانی رفت، از دربند راهب. و چنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدت آمده بودند و ولایتدار و سپاه و مردم بازارها گریخته بودند و دشمن وارد آنجا شده بود. معیوف بن یحیی وارد سرزمین دشمن شد و به شهر اشته رسید که اسیر گرفتند و غنیمت .

در این سال سلیمان بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمر بن عبدالعزیز عمری بود. عامل مکه و طایف عیبدالله بن قثم بود. عامل یمن، ابراهیم بن سلم بن قتیبه بود. عامل یمامه و بحرین سوید بن ابی سوید سردار خراسانی بود. عامل عمان حسن بن تسنیم حواری بود. عامل نماز و حادثات و زکات کوفه و بهقباد پایین، موسی بن عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود، قضای آنجا با عمر بن عثمان بود. عامل گران حججاج وابسته هادی بود. عامل قومس زیاد بن حسان بود. عامل طبرستان و رویان، صالح بن شیخ اسدی بود. عامل اصبهان طیفور وابسته هادی بود.

آنگاه سال صد و هفتادم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و هفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزید بن حاتم بود، در افریقیه، که پس از وی روح بن حاتم و لایتدار آنجا شد.

و هم در این سال عبدالله بن مروان بن محمد در مطبق بمرد .

و هم در این سال موسی هادی به عیسا باد در گذشت. درباره سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به عللی که بعضی از آن را بادمی کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب
آن به کنیزان خود دستور داده
بود موسی هادی را بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد
و مخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه
می خواهد.» هادی بگفت تا يك خزینه پراز جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه های مزین
یافتند.

گوید: و چنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته
می کرد و با وی چنان می کرد که پیش از آن با پدرش می کرده بود و در کار امر و نهی
استبداد می کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت
در امورشاهی: در خور زنان نیست، به نماز و تسبیح گفتن و عبادت کردن خویش
بپرداز و از پس این، حق تو است که درباره بایسته های اطاعت کنند.

گوید: و چنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی درباره تقاضاهای کسان
با وی سخن می کرد و موسی هر چه را که او می خواست می پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهار ماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران
ریختند و امید در او بستند و صبحگاهان گروهها به در خانه وی می شدند.

گوید: روزی خیزران درباره کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی دانست
سخن کرد و هادی بهانه ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.»
گفت: «نمی پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله بن مالک تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این کار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای تو انجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هر گز حاجتی از تونسی نخواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و به هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش و سخن مرا فهم کن وگرنه به خدا که از فرابت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به دور باشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بر در تو ایستاده، گردنش را می‌زنم و مالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروهها چیست که صبحگاه و شبانگاه به در تو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی نداری که ترا مشغول دارد، یا مصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای که مصونت دارد. مبادا، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یاد می‌ای بگشایی.»

گوید: پس خیزران برفت و نمی‌دانست کجا پامی نهد و از آن پس بنزدهای از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالصة به عباس بن فضل می‌گفت: «موسی آشی^۱ برای خیزران فرستاد و گفت: «آنرا خوش داشتم و از آن بخوردم، از آن بخور.» خالصة گوید: بدو گفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی آوردند که از آن بخورد و گوشش بریخت. پس از آن هادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟» گفت: «آنرا خوش یافتم.»

۱- کلمه متن: ارزه. در متون به معنی درخت ارزن (ارچن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مابیه اصلی آن برنج (ارز) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم میکند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران درباره هارون از وی بیمناک شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش را فرستاد که او را خفه کرد و بر چهره اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد در گذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به موسی خبر می‌رسید که سرداران بنزد مادر وی می‌روند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: و چنان بود که خیزران می‌خواست بر هادی تسلط یابد چنانکه بر مهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می‌کرد و می‌گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» و چون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم آورد و گفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادر شما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، و مادر فلانی چنان رفتار کرد و مادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیک از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس چرا مردان پیش مادر من می‌روند و از گفتار وی سخن می‌کنند؟»
گوید: و چون این را شنیدند، قطعاً از خیزران بریدند و این بروی سخت آمد و از هادی دوری گرفت و قسم یاد کرد که با وی سخن نکند و پیش وی نرفت تا مرگش در رسید.
گوید: چگونه کار موسی هادی که می‌خواست هارون را خلع کند و در این باب

بر او سخت گرفت و بکوشید چنان است که در روایت صالح بن سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی بن خالد را بر عمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می خواست هارون الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران و از جمله یزید بن مزید و عبدالله بن مالک و علی بن موسی و امثالشان از او پیروی کردند و هارون را خلع کردند و با جعفر بن موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند و گفتند: «بدورضایت نمی دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون نیم نبرند. کسان از او دوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به هارون سلام کند یا به وی نزدیک شود. گوید: و چنان بود که یحیی بن خالد به کارهای رشید می پرداخت و چنانکه گفته اند او و پسرانش از هارون جدا نمی شدند. اسماعیل بن صبیح دبیر یحیی بن خالد بود و می خواست او را به جایی نهد که برای او خبرها را معلوم دارد، ابراهیم حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی از قضیه خبر یافت و به اسماعیل گفت که سوی حران رود و او برفت. چندماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» و نام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل بن صبیح است.»

گفت: «ای امیر مؤمنان درست نیست، اسماعیل در حران است.»

گوید: به نزد هادی از یحیی بن خالد سعایت کردند و گفتند: «هارون سر مخالفت تو ندارد، یحیی بن خالد او را تباه می کند، کس از پی یحیی فرست و او را به کشته شدن تهدید کن و به کفر منسوب دار.» و موسی هادی به سبب این به یحیی بن خالد خشم آورد.

محمد بن یحیی بن خالد گوید: شبی هادی کس از پی یحیی فرستاد وی از جان

خویش نومید شد و با کسان خویش بدرود گفت و حنوط مالید و جامه‌های خویش را عوض کرد و تردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: و چون یحیی را به زده‌های در آوردند، گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من بنده توام و بنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می‌کنی و او را برضد من بدت‌باهی و امی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد و دستورم داد که به کار وی پردازم و به دستوری که مرا داده بود عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی و دستور ترا به کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشه چیزی نیست و در خور آن نیست.»

گوید: پس خشم‌های فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی و فراغت را برای من و انسی گذارد همین مرا بس و بادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دل‌باخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را هم برای تو نگذارند و همه بروند.» و او را از پذیرفتن منع کرد.

صالح بن سلیمان گوید: هادی در عیسا‌باد بود که شبانه از پی‌خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی او را ترسانیده بود و روی نهان کرده بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواست به یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی درباره آنکس با وی سخن کرد که امانش داد و انگشتی از باقوت سرخ را که به دست داشت بدو داد و گفت: «امان وی است.»

گوید: یحیی برفت و آنکس را بجست و به نزد هادی آورد که خرمند شد.

گوید: کسان متعدد به من گفته‌اند: کسی که هادی او را می‌جست ابراهیم موصلی بود.

صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من در آید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد.

گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازه ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی درآمد، عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیک خواند تا پیش روی خویش نشاند و گفت: «من با توستم می‌کردم و قدر ترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می‌کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را بیوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که درباره تومی گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تو است نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی درباره خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان و اداری به قسمهایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت هارون واگذاری و برای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفتمی و نیکخواهی آوردی که تدبیر چنین است.»

خزیمه بن عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی بن خالد را به زندان کنند، یحیی رقعهای برای وی فرستاد که اندرزی به نزد من هست. هارون او را پیش خواند که گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت باشیم هادی با وی به خلوت نشست. که گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، و از خدا می‌خواهم که آن را نینم و ما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به بلوغ نرسیده و امی گذارند و در کار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آیا اطمینان داری که بیشتر کسان تو چون فلان و فلان به طلب آن بر نمی‌آیند و کسان دیگر در آن طمع نمی‌بندند که خلافت از میان فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می‌گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدو گفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده بودمی باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی را که مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیرمؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، و خدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشان را به سود وی خلع کند و نخستین کس باشد که با وی بیعت کند و دست به دستوی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا او را رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند که جمعی از غلامان و سرداران او را بدین کار واداشته بودند چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد و سخت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعہ ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدومی نوشت که باز آید اما او بهانه می آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می گفت و وابستگان و سرداران او به او زبان درازی می کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش ورشید بود و این خبرها را برای وی می نوشت که باز آمد و کار به دراز کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می گریست و می گفت: «بانو می گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسرم به یاد آر، او را به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از اومی خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هر چه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواهوی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و توله‌ها که داد و عطیه‌ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت بر نمی گردد کس فرستاد او را تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می شود.

گوید: این حال هراس و خطر همچنان بود تا وقتی که مادر یحیی بمرد، وی در قعرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیمهد بود و یحیی در خانه وی جا داشت و شب و روز او را می دید.

عمر و رومی گوید: موسی هادی از آن پس که زمامدار شد، در آغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست و ابراهیم بن جعفر و ابراهیم بن سلم بن قتیبه و حرانی را پیش خواند که سمت چپ وی نشستند خادم سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیه ابو سلیمان داشت و بدو اعتماد داشت و او را تقرب می داد. در این اثنا صالح مصلی دار وارد شد و گفت: «هارون بن مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد و سلام گفت و دودست وی را ببوسید و به سمت راست وی، دور به گوشه ای نشست. موسی خاموش ماند و در اومی نگریست و دبری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می بینم که درباره تحقیق رویا با خویشان سخن می کنی و آرزوی چیزهای داری که از آن به دوری و در مقابل آن سختی هست، آرزوی خلافت می داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالاگیری، اگر ستم کنی با تو خدعه کنند. امید دارم که خلافت به من برسد و با کسانی که ستم کرده ای انصاف کنم و با خویشاوندانی که از آنها بریده ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتر از فرزندان خویش نهم و دختران خویش را به زنی آنها دهم و حق بایسته امام مهدی را ادا کنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابو جعفر از تو همین انتظار می رود نزدیک من بیا.» هارون بدو نزدیک شد و دو دستش را ببوسید و می رفت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیر جلیل و شاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می باید با